بسم الله الرحمن الرحیم

چال تو چال

(مجموعه داستان)

نوشته‌ی: محمد اژدری

چاپ اول / ۱۳۹۱

سرشناسه : محمد اژدری

عنوان و پدید آور : چال تو چال، اژدری، محمد، نویسنده، ۱۳۳۳.

مشخصات نشر : ارسطو . مشهد

تعداد صفحات : ۹٦ صفحه

موضوع : ادبیات ، رمان ، آموزشی و فرهنگی ، داستان های کوتاه .

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

شابک : ٤ – ۲ – ۹۰۷۰۳ – ۹٦٤ – ۹۷۸

رده بندی دیویی : ٤ ن ۳ ص / ۲٥٦

رده بندی کنگره : ٦۰۲۱٤۸۷ کتابخانه ملی ایران ۲۰۳

چال تو چال

نویسنده : **محمد اژدری**

ناشر : **ارسطو (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)**

صفحه آرایی و تنظیم : **کانون آگهی و تبلیغات فرهنگ شهر – مسلم بیگ زاده**

تیراژ : **۱۰۰۰ جلد**

نوبت چاپ : **اول - ۱۳۹۱**

چاپ : **مدیران**

قیمت : **۴۲۰۰ تومان**

شابک : **۴ – ۲ – ۹۰۷۰۳– ۹۶۴ – ۹۷۸**

تلفن مرکز پخش : **۰۹۱۵۹۲۲۴۳۲۰ - ۰۹۱۵۳۱۷۲۵۷۳**

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

مقدمه..... ۱
چـــال..... ۷
عید در آبادی ما..... ۱۵
اجبـاری..... ۲۵
سفـــر..... ۳۱
دایـی ٤۱
بـازی..... ۵۳
قـــرار..... ٦۱
کـــوه..... ٦۹
دلشـورم..... ۷۹
واژه‌نامه و توضیحات..... ۸۵

به نام خدا

مقدمه

تمامی نامها و حوادثی که در متن داستان‌ها آمده است، زائیده خیال نویسنده است و شخص و یا حادثه و اتفاق ویژه‌ای در نظر نبوده است. هدف نگارنده صرفاً پرداخت داستان کوتاه با نیم‌نگاهی به دشواریهای اجتماعی در برهه‌ای از زمان، حدفاصل سالهای ۱۳۵۴–۱۳۳۸ بوده است.

داستانهای این مجموعه بر اساس تاریخی که در پایان هر داستان آمده است، مرتب نشده‌اند.

معنی واژه‌ها و عباراتی که در متن داستانها با نشانه (*) مشخص شده‌اند، در واژه‌نامه آمده است.

لازم می‌دانم از همه عزیزانی که بعد از انتشار اولین کتابم، مجموعه داستان «کالوسه» مرا به ادامه کار تشویق و ترغیب نموده‌اند و یا با نقد و نظر سنجیده، در تهیه این کتاب یاریم داده‌اند، بویژه دوستان ارجمندم جعفرمجدسبحانی، عبدالحسین نوری، مراد ظهرابی ، علی حسن‌نژاد و همچنین فرزندم علی اژدری سپاسگزاری نمایم.

محمد اژدری

خردادماه ۱۳۹۰

این مجموعه را به همسر مهربان و فرزندان عزیزم

علی، آذر و مازیار اژدری

پیشکش می کنم.

محمد اژدری

تابستان ۱۳۹۰

اشاره

اتاقی در حومه خاطره خواهم گرفت

با پنجره‌ای رو به سوی آبادی

پس آنگاه،

نگاهم را،

تا اعماق

عسرت‌های تبارم

پرواز خواهم داد. . .

محمد اژدری

زمستان ۱۳۸۸

چـــال*

به همه کودکانی که طعم تلخ فقر را چشیده‌اند.

همینکه تاج طلایی آفتاب در پشت کوههای مشرف بر آبادی رنگ مـی‌باخـت، صـالح از خانـه بیرون می‌رفت. به تِراتْ * می‌رفت. ترکه نـازکی را در دسـت مـی‌گرفـت. ترکـه را روی زمـین می‌کشید و می‌رفت. تند می‌رفت، گاهی ترکه را میان دو پای خود می‌گرفت، دست راسـت را بـا ضرباهنگی بر تهیگاهش می‌زد، آواز خوانان، دست افشان و سرخوش، از میان کوچه‌های تنـگ و باریک گذر می‌کرد، نیم نگاهی به میدان گاه آبادی می‌انداخت و می‌گذشـت. بـه شـر و شـور بچه‌ها کاری نداشت او هوای دیگری در سر داشت، دلش در سینه کوه بـود، بـالاتر از چـاه آب، کنار بوته خشکیده خارشتری. همانجایی که کِلْ* گذاشته بود.

* * *

... هر وقت سر کیف بود، بزغاله‌ها را «سر آب» می‌برد رهایشان می‌کرد تا از تلخابه‌هـای مانـده در جبّیه* یا گودال اطراف آن، بخورند. خودش هم در فاصله‌ای از آنها روی زمین می‌نشسـت. پـایش را روی پایش می‌انداخت زمزمه می‌کرد و با ترکه‌ای که در دست داشت، ضرب می‌گرفت. صـدای نازک بزغاله‌ای او را بخود آورد سرش را بر گرداند. یکی از بزغاله‌ها که بازیگوش‌تر از بقیـه بـود، از دامنه کوه بالا می‌رفت. صالح گویی زنگ صدای مادر در گوشش طنین انداز شده بود:

«حواست جمع باشه، گرگ هست! »

سال پیش همین وقتها بود، پنج سالش بود که گرگ بزغاله ملوسش را بدندان گرفتـه بـود و او خطر کرد. دست از بازی کشید و با چوب دستش بسوی گرگ شتافت. گرگ بزغاله را رها کـرد و پا به فرار گذاشت. بزغاله را در آغوش گرفت و راهی خانـه شـد. حـالا تصـویر آن صـحنه در ذهنش ظاهر شده، فرز بلند شد، از کنار جبیّه رو به سوی بزغاله از سینه کوه بالا رفت.

بزغاله ایستاده بود. بیصدا، گاهی گردن کج می‌کرد به پائین دست نگاه می‌کـرد و بعـد روی بـر می‌گرداند. نه سبزه‌ای بود و نه درخت و درختچه‌ای برای چریدن. همه جا خشک خشک بود.

گرچه هنوز بهار به پایان نرسیده بود، امّا هوا گرم بود و از تابستان بدی خبر مـی‌داد. هنـوز چنـد قدمی مانده بود تا صالح به بزغاله برسد.

لحظه‌ای ایستاد، نفس نفس می‌زد قطرات ریزعرق را که بر پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کـرد و آنرا با انگشت بر زمین چکاند. انگشتش را با گوشه لباسش پاک کرد. صالح آن روز همان لبـاس همیشگیش را پوشیده بود. گیوه‌هـای کهنـه و مندرسـی کـه انگشـت‌هـای کوچـک پـایش از سوراخ‌های آن بیرون زده بود، پیراهن طوسی رنگ ژنده و چرکمرده‌ای که سرآستین‌هـایش بـاز

بود و هر دو آستین هم در محل آرنج‌ها فرسوده و نخ نما بود. آثار شوره درجـای جـای آن پیـدا بود زیر شلواری راه راه با زمینه آسمانی که نوتر از پیراهنش بود. همانی که برای روز عیـدش از بازار کاروانسرا خریده بودند.

همینکه روی برگرداند تا به طرف بزغاله برود، تکه کلوخی از زیرپایش رها شـد. لغزیـد و ترکـه دستش محکم به زمین خورد. نوک ترکه به بوته خشکیده خار برخورد کرد. پرنـده‌ای ناگهـان از پشت بوته خار پر کشید. با اوجی کوتاه چند متر آنطرفتر بـه زمـین نشسـت و هراسـان از برابـر چشم او می‌گریخت. تیهو را می‌شناخت. همین چند وقت پیش بود که جانعلی سه تا شکار کرده بود. با خودش به ده آورد، روز بعد هم پسر جانعلی برای او و چندتا از بچه‌ها تعریف کرده بود که گوشت خوشمزه‌ای دارد. چه‌مزه‌ای؟! تیهو بود. تند و تند می‌رفت راه رفتنش تماشایی بود. دمش کوتاه و بالهایش نیمه باز بود. گردنی کشیده و شق داشت. پرهایش به رنگ خـاک دامنـه کـوه بود. رو به بالا می‌رفت. از لابلای تخته سنگهای نه چندان بزرگ می‌گذشت و از نگاه بهت زده صالح دور می‌شد.

برق شوقی درچشمان صالح نمایان شد. دلش از شادی لبریز شـد. تبسّـمی شـیرین بـر لبـانش نشست. خیالی دل انگیز در وجودش راه یافت:

«کاشکی می‌تونستم بگیریمش! چه گوشت خوشمزه‌ای داره، هووم! »

انگار بزغاله را از یاد برده بود. چند لحظه‌ای مات، ردّ تیهو را می‌نگریست اما تیهو از دست رفت. او ماند و حسرت خوردن گوشت!.

صالح‌هنوز نیم‌خیز بود. برخاست، پشت‌بند انگشتش‌خراش‌کـوچکی برداشـته بـود. نگـاهی کـرد. اهمیتی نداد. فوتی‌کرد. قطره‌کوچکی‌خون‌ارغوانی‌بر زمین‌چکید. لباسش را ورانداز کرد. خـاکش‌را تکاند.راست‌ایستاد. بزغاله‌سرجای‌خود وول می‌خورد. صالح‌هنوز در فکرتیهو بود:

– حیف شد! حیف. چه می‌شد اگر می‌گرفتمش؟!

آهی سرد از سینه بیرون داد. سرش را برگرداند تا به بقیه بزغاله‌ها نگاهی بیندازد. ناگهان پشـت بوته خار، چشمش به چیزی خیره شد: چال! چال تُهی [1]. شـوقی سراسـر وجـودش را گرفـت. از خوشحالی بال در آورد. لب پائینش را به دندان گزید و دستانش را از شادی محکم بهم زد. انگار دنیا را به او داده بودند. حتی موقعی که گیوه برایش خریدند، اینقدر خوشحال نشده بود. رفـت و در کنار «چال» نشست:

تخم‌ها به وضع مرتبی در داخل چال کنار هم قرار داشـتند، صـالح آرام بـا سرانگشـتش آنهـا را لمس کرد و شمرد:

«یک، دو، سه، چهار تا!!»

باز هم شوق پیدا کردن چال، بزغاله‌ها را از یاد او برد. در فکر فرو رفت:

۱- چال تُهی: چال تیهو (تُهی = تیهو).

«خوبه، از چال بردارمشان، ببرم بدم مادرم نیمرو درست کنه. »
«نه شاید تهی برگرده، بازم تخم بذاره، اینطوری بهتره ولی شاید دوباره نتونم پیداش کنم »
فکری به خاطرش رسید:
«کِلْ* می‌زارم که گمش نکنم»
دور و برش را نگاه کرد، نشانه خوبی را ندید. همان بوته خار خشکیده، نشانه بود. اما اگر بادی وزید و بوته خار را با خود برد چه کند؟!
صالح فوری چند سنگ کوچک را یافت. همانطوری که در بازی «هفت سنگ» آموخته بود. سنگها را رویهم گذاشت. اینهم کِلّ! مکثی کرد. دستانش را بهم زد، خاکش را تکاند. نگاهی به «چال» انداخت و به سوی بزغاله رفت. بزغاله را به پائین هی کرد و با بقیه بزغاله‌ها، رو به سوی خانه گذاشت، هوا رو به تاریکی می‌رفت که به خانه رسید.
درباره «چال» با کسی حرفی نزد. حتی به مادرش هم چیزی نگفت. شام مختصری را اینبار بی‌نق نق و بهانه خورد و به رختخوابش رفت. طاقباز دراز کشید. دستهایش را روی متکا و در زیر سرش به هم قفل کرد. نگاهش سوی تیرکهای ترک خورده چوبی سقف اتاق کاهگلی بود، اما دلش در سینه کوه، کنار چال. صالح غرق در رؤیایی شیرین بخواب رفت.
دو روز از پیدا کردن «چال تُهی» گذشته بود. صالح در این دو روز دل از بازی با بچه‌ها می‌کند و با اشتیاق به سوی جای دلخواه خود می‌رفت. از پائین «کَپَر دالو » و ازمیان شکاف بین دو کوه، راه مالرو تنگ و باریک، شادمانه خود را به سر «چال تُهی» می‌رساند و سرخوش به خانه بازمی‌گشت. حالا به تخم تیهوها اضافه شده بود.
... آن روز وقتی صالح از شیب دره پائین رفت، دور و بر چاه هنوز خلوت نشده بود صالح رفت و بر دامنه کوه مقابل نشست. پایش را روی پایش انداخته بود و با ترکه‌ای که در دستش داشت، بر خاک خط می‌کشید. آرام آرام، دانه دانه از جیب پیراهنش گندم* برشته برمی‌داشت و زیر دندان آسیا می‌کرد و می‌خورد. ناگهان از دور هیکل دراز و لاغر مالک را دید. مالک پنج- شش سال از او بزرگتر بود. چهره‌ای تکیده و بی‌خون داشت. پیراهن بلند کبودش را روی شلوارش انداخته بود. پشت گیوه‌های زهوار در رفته‌اش را خوابانیده بود و روی زمین می‌کشید. راه که می‌رفت مثل بیرقی در باد تکان می‌خورد.
آنجا چه کار می‌کرد معلوم نبود. خوشه‌چینی که گوشه‌ای از معاش خانواده را پر می‌کرد، تمام شده بود و خرمنگاهها خالی خالی بود. شاید عمو یا داییش او را برای آب دادن گاو و گوسفند فرستاده بود. چون خودشان گاو و گوسفندی نداشتند که بخواهد آب بدهد. شاید هم همینطوری از خانه بیرون زده بود یا آمده بود که به آواز زنگوله گله های کوچنده‌ای گوش بدهد که بر دامنه‌های دور دست پراکنده بودند. شاید هم ...
صالح از دور صدایش کرد:
– مالک،های مالک!

– مالک صدای صالح را شنید:
– اینجا چکار می‌کنی صالح؟
– کار دارم.
– کار داری؟ چه کاری؟
– یه کاری دارم.
– تو چه کار می‌کنی؟
مالک در حالیکه به طرف صالح می‌آمد گفت: هیچی، همینطوری!
مالک آمد و پیش صالح نشست. زانوانش را جمع کرد. شکمش به پشتش چسبید و گرده‌اش کوژ مختصری گرفت.
سرصحبت را باز کرد:
– امروز تنهایی. کَهْرِه ها* کجان؟
– اومدم سَیْل[1] چال.
– چال؟ چال چه؟
– چال تُهی، چهارتا تخم تهی.
– کجا؟
– روبرو، بالا، راستِ چاه.
– مالک رنگ به رنگ شد و بفکر فرو رفت:
«نکنه تله‌ها را دیده باشد؟!» مالک دو روز پیش حوالی برکه کوچکی که از باقیمانده آب حبّیه بوجود آمده بود چند تا تیهو دیده بود و تله سنگی کار گذاشته بود و تا حالا هم خبری نشد.

* * *

آفتاب پشت کوه رفته بود که صالح و مالک راه منزل را در پیش گرفتند.
آن شب هم صالح مثل دو روز گذشته سرشوق و شنگول بود. از نق نق و غرولند و بهانه جویی‌های قبلی خبری نبود. مادرش هم از این بابت خوشحال بود و متوجه شد که حال و روز صالح تغییر کرده است. از سیمایش پیدا بود، بشاش وبا نشاط شده بود، دل مشغولی‌اش در رفتار و اخلاقش اثر داشت. اما مادرش چیزی نپرسید و کنجکاوی نکرد.
مالک از سرشب چیزی نخورده بود چیزی نبود که بخورد. دبه دوغی هم که از اطرافیان رسیده بود. سرظهر خورده بودند: چیزی نماند جز نان خالی. او که تنها نبود. مادرش، خواهر و برادرش هم بودند. گاو و گوسفندی هم در کار نبود که امیدی به نوک پستانشان باشد بلکه تَریدْ* دوغی فراهم شود. خوب می‌دانست که با این شکم خیره باید بسازد، با نداری بسازد. از نق نق و ونگ

۱- آمدم تماشای چال.

زدن چیزی نمی‌ماسد و نانش چرب نمی‌شود. باید به همان نان خالی بسازد یعنی تو مغزش فرو کردند:
«نون گندم مِهْ نون[۱] سی چِنِه‌ش؟ سال قحطی، سال جنگ، یادتون نیست. مردم نون جو هم گیرشون نمی‌اومد تامارزوی[۲] همه چی (چیز) داشتن[۳] خدا را شکر کُنین[۴] که یه لقمه نون گندم، کم یا زیاد سر سفره پیدا می‌شه، مردم آبجوشکی[۵] درست کنن. ایقد فکر شکم لُنگ* مباش...» چه کند؟ با دلی پر درد و غیظی سنگین به سوی لَوْکِه* رفت و بر پلاسی مندرس دراز کشید. شب را با شکمی نیمه سیر سر بر بالین گذاشت؛ آیا فردا هم مثل امروز و مثل دیروز خواهد بود!؟ذهنش به سوی تله سنگی‌ها کشیده شد. نگاهش به آسمان و ذهنش درگیر تله سنگی‌ها بود تا به خواب رفت.

* * *

پسینگاه روز بعد، صالح با شور و شوق، سرحال داوطلب شد که بزغاله‌ها را به صحرا ببرد، آب بدهد و برگردد. مادرش هم قبول کرد. امروز هم بدنبال دو سه روز گذشته، صالح شنگول بود. گویی در دلش جوش جوانه بود و در سرش هوای باران، دشت وجودش را مخملی سبز پوشانده بود. انگار در آن روزهای پایانی بهار، روحیه بهاری از سر گرفته بود. هنوز رازش را به خانه نبرده بود. مادرش از آنچه که ذهن کودک را در این چند روز مشغول کرده بود خبر نداشت. صالح سرزنده و با نشاط، گیوه‌ها را ورکشید و ترکه اش، مَرکَب راهوارش،را برداشت و«کَهره‌ها»را،هی کرد تا آنها را «سرآب!» ببرد.
از کوچه باریک پشت دیوار کاهگلی گذشت. «کپرهای دالو» را پشت سرگذاشت و به طرف «سرآب» سرازیر شد تا از جبیّه‌ای آب بردارد و به بزغاله‌ها بدهد. سیر بشوند یا نشوند برای صالح اهمیتی نداشت. در دل او چیز دیگری بود و در سرش هوای دیگر. ذهنش آن روبرو، راست چاه در دامنه کوه جولان می‌داد. هنوز صالح در میانه سرازیری بود و بزغاله‌ها را به‌جلو می‌راند، که از روبرو سروکله مالک از پشت تخته‌سنگی‌بزرگ پیدا شد. مالک سرش پائین‌بود و به طرف‌بالا می‌آمد. کمرش‌را قوس‌می‌داد و دستش‌را بر زانو می‌گذاشت. صالح‌را ندیده‌بود. نزدیک‌تر شد. سربالا کرده‌چشمش به‌صالح‌افتاد که روبه پائین می‌رفت، یک لحظه مات شد، لرز

۱- مِه نون = قاتق، نانخورش. نان گندم به نانخورش نیازی ندارد.

۲- تامارزو: در روستاهایی که گویش بختیاری دارند، در جنوب کشور کاربرد دارد هم آرزو و هم به کسی که آرزوی غذا را دارد می‌گویند بیشتر به فقرا و نیازمندان اطلاق می‌گردد. این واژه‌ها با همین معنی در غرب کشور بکار می‌رود. نگارنده احتمال می‌دهد که این واژه ترکیبی از دو کلمه طعام و آرزو باشد که به مرور زمان به تام آرزو (طعام آرزو) یا ساده‌تر تامارزو تغییر شکل یافته است و بمعنی کسی که آرزوی طعام دارد.

۳- داشتن= داشتند.

۴- کنین = کنید.

۵- آبجوشک: نانخورشی فقیرانه و از نظر غذایی بسیار کم ارزش. شامل آب جوش، روغن و پیاز و ادویه.

خفیفی به جانش افتاد، رنگش تغییر کرد. سعی کرد خونسردیش را حفظ کند. به سرش زد که راهش را کج کند. اما راه دیگری نبود. بهم رسیدند:

– سلام مالک چطوری؟

– خوبم. تو چطوری؟

– داخل دستمالت چه داری؟

مالک‌رنگ به رنگ شد. درونش‌آشوب شد. چه‌بگوید؟! نگاهی‌به بسته‌پارچه‌ای انداخت و گفت:

– هیچی گلوله*!

– گلوله؟!

–صالح دیگر چیزی نگفت و به راهش ادامه داد.

– مالک چند لحظه‌ای ایستاد. یک پایش را جلو گذاشته بود. بسته را به دست چپ گرفت و دست راستش روی زانویش بود و صالح را نگاه می‌کرد. سرش را بر گرداند. می‌خواست برود. باز چرخید و مسیر صالح را ورانداز کرد و بعد شتابان به طرف منزل رهسپار شد.

صالح نزدیک چاه آب رسید. جبیّه خالی بود. امّا در گودال اطراف جبیّه آب مانده بود. بزغاله‌ها را رها کرد و خودش برای دیدن «چال تهی» از دامنه کوه بالا رفت «کِلْ و نشانه‌اش هنوز برقرار بود. بوته خشک خار هم سرجایش بود. به کنار چال رفت. امّا از «تخم تهی» اثری نبود. غم سنگینی بدلش راه یافت. بغض گلویش را گرفت و اشک در چشمانش حلقه زد. کنار چال زانو زد هق هق گریه امانش نداد.

با سر و وضع پریشان بخانه رسید. آثار گریه در سیما و گونه‌های او پیدا بود. نگاه مادر بر او افتاد، نگران شد و با ناراحتی پرسید:

– چه شده صالح؟

– صالح چیزی نگفت، بزغاله‌ها را همان دمِ در رها کرد. سرش را پائین انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند، راهش را کشید و به درون اتاق کاهگلی خزید. در انتهای اتاق چمباتمه زد. پشتش را به دیوار اتاق داد. زانوهایش را به شکمش چسباند و غمناک با بال پائین پیراهنش ور می‌رفت.آن شب بی‌آنکه چیزی‌بخورد، بخواب رفت. مادرش او را بغل‌کرد و بر گوشه‌ای از خِرسَک* نیمدار قرار داد.

* * *

صبح روزبعد، میدانگاه آبادی انتظار می‌کشید. صالح می‌دانست که سر و کله بچه‌ها یکی یکی پیدا می‌شود. قرص نان تیری را از طَبَق نان برداشت و آنرا بهم پیچید و به دندان کشید و به کوچه رفت، سرکنج کوچه که پیچید، مالک را دید که به دیوار خانه شان تکیه داده بود. دستهایش را پشت کمرش پنهان کرده بود. سرش پائین بود و با نوک انگشت پا بر خاک نقشی در هم و برهم می‌کشید. چشمش که به صالح افتاد، رنگ به رنگ شد. نمی‌دانست چه بگوید.